



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۷

این شکل که من دارم ای خواجه که را مانم؟
یک لحظه پری شکم، یک لحظه پری خوانم

در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمع
هم دودم و هم نورم، هم جمع و پریشانم

جز گوش رباب دل از خشم نمالم من
جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم

چون شکر و چون شیرم، با خود زنم و گیرم
طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنابم

ای خواجه چه مرغم من! نی کبکم و نی بازم
نی خوبم و نی زشتم، نی اینم و نی آنم

نی خواجه بازارم، نی بلبل گلزارم
ای خواجه تو نامم نه، تا خویش بدان خوانم

نی بنده نی آزادم، نی موم نه پولادم
نی دل به کسی دادم، نی دلبر ایشانم

گر در شرم و خیرم، از خود نه ام از غیرم
آن سو که کشد آن کس، ناچار چنان رانم

مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۴۵۰۵

از هزاران یک کسی خوش منظر^(۱) ست
که بداند کو به صندوق اندرست

مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۴۵۱۶

فُرجه^(۲) صندوق نَو نَو مُسکَرست^(۳)
در نیابد کو به صندوق اندرست

حافظ، دیوان اشعار، غزلیات، غزل شماره ۳۱۶

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که دربند توام آزادم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجه تقلیب^(۴) رب

عطار، دیوان اشعار، غزلیات، غزل شماره ۸۷

رهی کان ره نهان اندر نهان است
چو پیدا شد عیان اندر عیان است

چه می‌گویم چه پیدا و چه پنهان
که این بالای پیدا و نهان است

چه می‌گویم چه بالا و چه پستی
که این بیرون ازین است و از آن است

چه می‌گویم چه بیرون چه درون است
که بیرون و درون گفت زبان است

چگویم آنچه هرگز کس نگفته است
چه دانم آنکه هرگز کس ندانست

گمانی چون برم چون کس نبرده است
نشانی چون دهم چون بی‌نشان است

مکن روباه بازی شیر مردا
خموشی پیشه کن کین ره عیان است

برو از پوست بیرون آی کین کار
نه کار توست کار مغز جان است

برو عطار و ترک این سخن گیر
که این را مستمع^(۵) در لامکان^(۶) است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۲۳

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو به آتش کرد شه کای تندخو
آن جهان سوز طبیعی خوت کو؟

چون نمی‌سوزی؟ چه شد خاصیت؟
یا ز بخت ما دگر شد نیت؟

می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست
آنک نپرستد ترا او چون برست؟

هرگز ای آتش تو صابر نیستی
چون نسوزی؟ چیست قادر نیستی؟

چشم‌بند^(۷) است این عجب یا هوش‌بند^(۸)
چون نسوزد آتش افروز بلند؟

جادوی کردت کسی یا سیمیاست^(۹)؟
یا خلاف طبع تو از بخت ماست؟

گفت آتش: من همانم آتشم
اندر آ تا تو ببینی تابشم

طبع من دیگر نگشت و عنصرم
تیغ حقم هم به دستوری برم

بر در خرگه^(۱۰) سگان ترکمان
چاپلوسی کرده پیش میهمان

ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو^(۱۱)
حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سگ کم نیستم در بندگی
کم ز ترکی نیست حق در زندگی

آتش طبیعت اگر غمگین کند
سوزش از امر ملوک دین^(۱۷) کند

آتش طبیعت اگر شادی دهد
اندرو شادی ملوک دین نهد

چونک غم بینی تو استغفار کن
غم به امر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود
عین بند پای آزادی شود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۲

باغبان را خار چون در پای رفت
دزد فرصت یافت کالا برد تفت^(۱۸)

چون ز حیرت رست باز آمد به راه
دید برده دزد رخت از کارگاه

رَبَّنَا اِنَّا ظَلَمْنَا كَفْتُ وَاَه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

این قضا ابری بود خورشیدپوش
شیر و ارذرها شود زو همچو موش

من اگر دامی نبینم گاه حکم
من نه تنها جاهلم در راه حکم

ای خنک آن کو نکوکاری گرفت
زور را بگذاشت او زاری گرفت

گر قضا پوشد سیه همچون شب
هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار قصد جان کند
هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند
بر فراز چرخ خرگاهت زند

از کرم دان این که می‌ترساندت
تا به ملک ایمنی بنشاندت

مولوی، مثنوی، دوم، بیت ۲۷۱۰

نوحهٔ اِنَّا ظَلَمْنَا می‌زدی
نیست دستان و فسونش را حدی

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳

قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ
لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ

ترجمه فارسی

گفتند: پروردگارا! به خود ستم کردیم و اگر بر ما آمرزش و مهربانی نیاوری
بی‌شک از زیانکاران خواهیم بود.

ترجمه انگلیسی

They said: "Our Lord! We have wronged our own souls: If thou forgive us not
and bestow not upon us Thy Mercy, we shall certainly be lost".

فردوسی، شاهنامه، پادشاهی کیکاووس و رفتن او به مازندران

خبر شد سوی شاه مازندران
دلش گشت پر درد و سر شد گران^(۱۴)

ز دیوان به پیش اندرون سنجه بود
که جان و تنش زان سخن رنجه بود

بدو گفت رو نزد دیو سپید
چنان رو که بر چرخ گردنده شید^(۱۵)

بگویش که آمد به مازندران
بغارت از ایران سپاهی گران^(۱۶)

جهانجوی کاووس شان پیش رو
یکی لشگری جنگ سازان نو^(۱۷)

کنون گر نباشی تو فریادرس
نبینی بمازندران زنده کس

چو بشنید پیغام سنجه نهفت
بر دیو پیغام شه بازگفت

چنین پاسخش داد دیو سپید
که از روزگاران مشو ناامید

بیایم کنون با سپاهی گران
ببرم پی^(۱۸) او ز مازندران

چنین گفت کاووس با مهتران
که ای سرفرازان گنداوران

شما یک به یک نیکخواه^(۱۹) منید
بر آیین و فرمان و راه منید

کنون شاه مازندران را به دست
بیارم برآرم به دیوان شکست

نخواهم که در پیش آن مرزبان
به پیغام و نامه گشایم زبان

چو فردا برآید خور^(۲۰) از خاوران^(۲۱)
بر آیم یکسر به مازندران

نه شاهش بمانیم^(۲۳) و نی لشکرش
بگیریم سر تا به سر کشورش

بکوبیم سرشان به نعل ستور
به دیوان نماییم^(۲۴) یک دست زور^(۲۵)

همه مرز را زیر پا آوریم
مراد دل خود به جا آوریم

بزرگان نهادند سر بر زمین
بخواندند بر جان شاه آفرین

که دست بد از شاه کوتاه باد
زمین و زمانت نکخواه باد

همه بندگانیم و فرمان پذیر
خداوند کوپال^(۲۶) و شمشیر و تیر

به رنج از کجا باز ماند سپاه
که هستند پرورده گنج شاه

همه جان فدای شهنشه کنیم
یکی رزم شاهانه را ده کنیم

ولیکن ستمکاره دیو سپید
نگردد بدان جایگاه او پدید

که او دیو بسیار جادوگر است
به دیوان مازندران او سر^(۲۷) است

گر او در نیاید درین کارزار
برآریم از جان دیوان دمار^(۲۸)

بیودند تا شب درین گفتگوی
همی لاف زد مرد پیکارجوی

بدینگونه آن روز تا وقت شام
همی پخت کاووس سودای خام^(۲۹)

شب آمد یکی ابر شد با سپاه
جهان کرد چون روی زنگی سپاه

چو دریای قارست گفتی جهان
همه روشنائیش گشته نهان

یکی خیمه زد بر سر او دود قار^(۲۹)
سیه شد جهان چشمها گشت تار

ز گردون بسی سنگ بارید و خشت
پراکنده شد لشکر از آن به دشت

وز ایشان فراوان تبه کرد نیز
نبود از بد بخت مانیده^(۳۰) چیز

بسی راه ایران گرفتند پیش
ز کردار کاووس دل گشته ریش^(۳۱)

چو بگذشت شب روز نزدیک شد
جهانجوی را چشم تاریک شد

ز لشکر دو بهره شده تیره چشم^(۳۲)
سر نامداران ازو پر ز خشم

چو تاریک شد چشم کاووس شاه
بد آمد ز کردار او بر سپاه

همه گنج تاراج و لشکر اسیر
جوان دولتی، تیز، برگشته پیر^(۳۳)

همه داستان یاد باید گرفت
که خیره بماند شگفت از شگفت

سپهد چنین گفت چون دید رنج
که دستور بیدار^(۳۴) بهتر ز گنج

دریغا که پند جهانگیر زال
نپذیرفتم و آمدم تنگحال

به سختی چو یک هفته اندر کشید
به دیده ز ایرانیان کس ندید

به هشتم بغرید دیو سپید
که ای شاه بی‌بر^(۳۵) به کردار بید

همی برتری را بیاراستی
چرا گاه^(۳۶) مازندران خواستی

همی نیروی خویش چون پیل مست
بدیدی و کس را ندادی تو دست^(۳۷)

تو با تاج و با تخت نشکافتی^(۳۸)
خرد را بدین‌گونه بفریفتی

بسی برده^(۳۹) کردی ز مازندران
بکشتی بسی را به گرز گران

نبودت ز دیو سپید آگهی
که گردون کند از ستاره تهی

کنون آنچ اندر خور^(۴۰) کار تست
دلت یافت آن آرزوها که جست

اگر نبدی پند آموزگار
برآوردی من زجانت دمار

ولیکن ز گرشاسپ لشکر شکن
بود عهد و پیمان ز نیرنگ^(۴۱) من

که بر ملک ایران نیارم ستیز^(۴۲)
وگر نه برآوردی رستخیز^(۴۳)

بدارم شما را به رنج و غمان
که تا خود شما را سرايد زمان^(۴۴)

همی گفت آن دیو بد روزگار
به خشم و ستیزه ابا شهریار

وزان نره دیوان خنجرگذار
گزین کرد جنگی ده و دوهزار

بر ایرانیان بر نگهدار کرد
سر سرکشان پر ز تیمار^(۴۵) کرد

سران را همه بندها ساختند
چو از بند و بستن بپرداختند

خورش دادشان اندکی جو سبوس^(۴۶)
بدان تا گذارند روزی به بُوس^(۴۷)

وزان پس همه گنج شاه و سپاه
چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه

سپرد آنچه دید از کران تا کران^(۴۸)
به ارژنگ سالار مازندران

بر شاه بر گفت و او را بگوی
که ز آهرمن اکنون بهانه مجوی

که من هرچه بایست کردم همه
به خاک آوریدم سراسر رمه

همه پهلوانان ایران و شاه
نه خورشید بینند روشن نه ماه

به کشتن نکردم برو بر نهیب^(۴۹)
بدان تا بداند فراز و نشیب^(۵۰)

به زاری و سختی برآیدش هوش^(۵۱)
کسی نیز ننهد برین کار گوش^(۵۲)

چو ارژنگ بشنید گفتار اوی
سوی شاه مازندران کرد روی

همی رفت با لشکر و خواسته^(۵۳)
اسیران و اسپان آراسته

چو این کرد برگشت دیو سپید
سوی خان^(۵۴) خود رفت بر سان شنید

به مازندران ماند کاووس شاه
همی گفت کاین بود از من گناه

(۱) خوش منظر: نیک نظر، آنکه دیده ای بصیر و ژرف بین دارد.

(۲) فُرجه: شکاف و گشادگی میان دو چیز.

(۳) مُسکر: مستی آور، اسم فاعل از مصدر اسکار.

(۴) تقلیب: برگردانیدن، واژگونه کردن.

(۵) مستمع: آنکه گوش می‌دهد، شنونده، گوش‌دهنده.

(۶) لامکان: بی‌جا، بی‌مکان، عالم غیب.

(۷) چشم بند: عمل چشم بندی و تردستی و حقه بازی.

(۸) هوش بند: عمل بیکار کردن هوش، مولانا آنرا بر قیاس چشم بند ساخته است.

(۹) سیمیا: لفظی است عبرانی و معرب. اصل آن «سیم به» یعنی اسم الله است.

دانشی است که بدان وسیله می‌توان کارهای غریب و خارق عادت انجام داد

و در عناصر طبیعت تصرف کرد.

(۱۰) خرگه: مخفف خرگاه به معنی خیمه بزرگ، سراپرده.

(۱۱) بیگانه رو: بیگانه، ناشناس

(۱۲) ملیک: پادشاه، ملیک دین کنایه از حضرت حق تعالی است.

(۱۳) تفت: شتابان، شتاب.

(۱۴) گران شدن سر: مکرر و خشمگین و آشفتگی شدن.

(۱۵) شنید: خورشید

(۱۶) گران: انبوه، بیشمار، فراوان.

(۱۷) جنگ سازان نو: رزمجویان و جنگاوران تازه کار.

(۱۸) پی: قدم، پا

(۱۹) نیکخواه: دوست، مقابل بدخواه.

(۲۰) خور: خورشید

(۲۱) خاوران: مشرق

(۲۲) ماندن: باقی گذاردن، برجا گذاردن

(۲۳) نمودن: نشان دادن

(۲۴) یک دست زور نمودن به کسی: زور دست و ضرب شست به او نشان دادن.

(۲۵) کوپال: گرز، عمود آهنین.

(۲۶) سر: فرمانده، رئیس، بزرگ.

(۲۷) دمار برآوردن: هلاک ساختن.

(۲۸) سودای خام پختن: کنایه از خیالهای باطل و آرزوهای نابرامدنی کردن.

(۲۹) قار: قیر، سیاه.

(۳۰) مانیده: مانده، باقی.

(۳۱) ریش: مجروح، جریحه دار. ریش گشتن دل به معنی آزردن خاطر و محزون و دل خسته شدن است.

- (۳۲) تیره چشم: کور، نابینا
- (۳۳) جوان دولتی، تیز، برگشته پیر: دولت و اقبالی جوان و نیرومند با سرعت به ادبار و بدبختی و سیه روزی و ناتوانی مبدل شد.
- (۳۴) دستور بیدار: وزیر و مشاور هوشیار و آگاه.
- (۳۵) بی بر: بی سود و فایده.
- (۳۶) گاه: تخت
- (۳۷) دست به کسی ندادن: به او قدرت و توانایی ندادن، با او موافقت و سازگاری نکردن.
- (۳۸) شکافتن: شکیبیدن، آرام گرفتن، صبر و شکیبائی کردن.
- (۳۹) برده: غلام و کنیز زرخید.
- (۴۰) اندر خور: لایق، سزاوار.
- (۴۱) نیرنگ: افسون، سحر، جادو، طلسم.
- (۴۲) ستیز: جنگ، نزاع.
- (۴۳) رستخیز برآوردن: هنگامه کردن.
- (۴۴) سرآمدن زمان: به پایان رسیدن عمر.
- (۴۵) تیمار: نگرانی و اندیشه و غم.
- (۴۶) جو سبوس: دُرشته آرد جو.
- (۴۷) بُوس: سختی، تنگی، مقابل نُعم و فراخی.
- (۴۸) از کران تا کران: همه جا و در هر جانب.
- (۴۹) نهیب کردن: ترس و بیم دادن، روی آوردن و حمله کردن با نعره و فریاد.
- (۵۰) فراز از نشیب دانستن: متوجه پست و بلند زندگی و اقبال و ادبار امور و مسائل شدن.
- (۵۱) هوش: مرگ.
- (۵۲) گوش بر کاری نهادن: بدان توجه کردن.
- (۵۳) خواسته: مال و دارایی
- (۵۴) خان: خانه، مسکن.